

# IRWizards

## GIRL IN THE TOWER

### دختری در برج

مترجم : علی فدایی

نویسنده : اسپوکی مولدر

این اثر متعلق به نویسنده و حق کپی رایت فقط برای سایت ایرویزاردز . کام است

[www.IRWizards.com](http://www.IRWizards.com)



## دختری در برج

قسمتی از سقف که درست نزدیک در اتاقش بود، پوشیده شده بود و سارا<sup>۱</sup> زمانیکه باران شروع شد در آنجا پناه گرفته بود. او نقشه<sup>۲</sup> غارتگر<sup>۳</sup> را در دست لرنانش گرفته بود و پاک فراموش کرده بود که هنوز گیلان نیمه خالی مشروب در دست دیگرش است. همانطوری که به دیوار تکیه داده بود بر روی زمین نشست، هیچ تلاشی نکرد تا اشکهایش را پاک کند. کمی از نوشیدنیش را مزه مزه کرد، از کاری که هر شب با خودش می کرد متعجب بود. دستگاه موسیقی قدیمی مادرش را روشن می کرد و در تاریکی و تنهایی پیوسته گریه می کرد. ولی امشب فرق داشت، ششمین ماهی بود که برای مرگ پدر و مادرش سوگواری می کرد. او شدیدتر گریه می کرد و باران هم شدیدتر می بارید. او می دانست که زیاده روی کرده و باید بخوابد، اما او از تاریکی و شبی که در تاریکی و همراه با سایه ها می آمد می ترسید. با خوش فکر می کرد بیدار ماندن تا طلوع خورشید ارزشش را داشت اگر فقط می توانست او را از خود دور کند. البته باید طلسمی وجود داشته باشد، ولی طلسمها همیشه پایدار نبودند و همیشه راههایی وجود داشت که می شد از آنها عبور کرد. او احساس امنیت نمی کرد. یکدفعه سر و کله اش پیدا می شد و همیشه یکجا، آنهم پشت در، شناور نبود، این چیزی بود که بیشتر از همه او را می ترساند. احساس آسیب پذیری می کرد. تنها و بدون دفاع خود را در برجی پنهان کرده بود. زندگی اش را گم

کرده بود، او و مادرش ساحره‌های قدرتمندی بودند و پدرش یک جادوگر عادی نبود و اما مثل یک مشنگ<sup>۳</sup> در آمریکا زندگی می‌کرد. او بیشتر دوستان و همهٔ سرگرمی‌هایش را از دست داده بود؛ روزها به ساحل می‌رفت و شبها را در کلوپ یا تئاتر خوش می‌گذراند. همهٔ اینها تمام شده بود، پدر و مادرش مرده بودند. از زندگی شادش جدا شده بود و تنها، در یک برج در انگلستان مخفی شده بود. از دست جادوگران سیاهی که برای توانایی مخربی که خودش هم از آن اطلاع داشت دنبالش بودند، پنهان شده بود.

سارا با ناراحتی گیلانسیش را بسمت دیوار پرتاب کرد و آن را شکست. او از قدرتش متنفر بود، از بدبختی که برایش به ارمغان آورده بود بیزار بود. برای مدتی به نقشهٔ غارتگر نگاه کرد و فکرش بر روی آن پسر ثابت ماند. از ماه اکتبر که به آنجا آمده بود خیلی درباره‌اش شنیده بود. هری پاتر<sup>۴</sup> زمانی دنیا آمده بود که پدر و مادرش به پدر و مادر او کمک کرده بودند که در دوران سیاه به آمریکا فرار کنند و سارا بعد از رسیدن آنها به آنجا دنیا آمده بود. بعد از چند ماه پاترها به آن سرنوشت دچار شدند. او خیلی خود را به هری نزدیک احساس می‌کرد، حتی با اینکه او را تا بحال ندیده بود، ولی حالا می‌خواست این وضع را تغییر بدهد. با خودش فکر می‌کرد که تنها او می‌تواند اندوه عمیقش را درک کند و تنها او بود که می‌توانست از او در مقابل تاریکی محافظت کند. زمان خاموشی هاگوارتز<sup>۵</sup> بود و همهٔ دانش‌آموزان باید الآن خوابیده باشند، ولی نقشه به سارا نشان می‌داد که هری در کلبهٔ هاگرید<sup>۶</sup> است و شاید منتظر این بود که باران قطع شود. « من سعی خودم رو می‌کنم و هری »

او این را با صدای بلند گفت و سعی کرد که گریه نکند. اما هر چه بیشتر تلاش می‌کرد اشکهایش سریعتر پائین می‌آمدند و باران هم هنوز می‌بارید. هنگامی که سارا دوباره به نقشه نگاه کرد، کلمهٔ هری پاتر کلبهٔ هاگرید را ترک کرد و به سرعت از محوطه گذشت. کاملاً مشخص بود در این هوای بارانی، لحظه‌ای برای عبور یافته است. اسم دیگری نیز حرکت می‌کرد

---

:Muggle-

Harry Potter-

Hogwarts-

Hagrid-

، فیلچ<sup>۷</sup> سرایدار بود و سارا می‌دید چیزی نمانده است که آنها با هم تصادف کنند. او باید هر چه زودتر کاری می‌کرد، برای اینکه حتی اگر هری می‌توانست مخفی شود، در پشت سرش ردپایی بجا می‌گذاشت که باعث دزدسرس می‌شد. سارا شروع به دویدن کرد. به اینکه زمین می‌خورد یا در پله‌های مارپیچی پایش بلغزد اهمیتی نمی‌داد، اما ای کاش که عصر مشروب نمی‌خورد. او سریعاً دالان مخفی را که به برج گریفندور می‌رفت، رد کرد. از پلکان دیگری گذشت و از اول تا آخر سرسرا را دوید. با نگاه سریعی که به نقشه انداخت متوجه شد که هری درست در همین راهرو است، اما فیلچ چند دقیقه دیگر رد پاهای خیس هری را پیدا می‌کرد و هری هم خیلی آهسته حرکت می‌کرد.



هری باور نمی‌کرد که چقدر بدشانس است. در این باران سیل آسای شبانه بکلی خیس شده بود، خیلی برای فروکش کردن آن صبر کرده بود، ولی حالا متوقف شده بود درست مانند زمانی که شروع شده بود. با بیشترین سرعت ممکن خود را به قسمت سر پوشیده رساند. با اثر ردپاهای خیسش که در تمام طول راه تا رختخوابش به جا گذاشته بود، شنل نامرئی عملاً بی‌استفاده بود. مطمئناً صبح که می‌شد به دزدسر بزرگی می‌افتاد.

در این فکر بود که برای دفاع از خودش چه می‌تواند بگوید، به گوشه‌ای پیچید که چیزی او را به عقب پرتاب کرد، انگار که با قطار سریع‌السیر تصادف کرده باشد. یکدفعه چرخید، شنل از روی سرش افتاد، سعی کرد نفسش را در سینه‌اش حبس کند. با تعجب بلند شد، با یک دختر برخورد کرده بود، او داشت نگاهش می‌کرد. هری سعی می‌کرد که چیزی بگوید. (اما) فقط به او خیره شده بود. فکر می‌کرد که او خیلی زیباست. موهایی بلند، طلائی و بلوند داشت، با رشته‌ی موی سیاه در یک طرف که پیچان تا کمرش می‌رسید، چشمانی آبی و مهربان و همچنین چهره‌ای صاف داشت. پوستش شبیه ابریشم بود، بدون اینکه از آن جوش پوستی که که معمولاً در زمان بلوغ نوجوانان شایع است داشته باشد. پیش خودش فکر کرد که باید سنش کمی کمتر از خودش باشد.

متوجه شد لباسهایی که پوشیده اصلاً شبیه دانش آموزان مدرسه نیست. او دامنی بلند و نازک پوشیده بود که کمی پائین تر از باسنش بود و تاپی با تسمه‌های باریک، بدون آستین به تن داشت و سر شانه‌اش کاملاً مشخص بود. کفش نپوشیده بود. هیچ ردایی نپوشیده بود. در این فکر بود که انگار تازه گریه کرده! بالاخره بخودش آمد و گفت: «من...متاسفم»

گفت: «تقصیر من بود. ولی زیاد مهم نیست، سریع حرکت کن، الانه که فیلیج پیدامون کنه، تمام اطرافو خیس کردی، عجله کن.»

هری شنل نامرئی‌اش را برداشت و سؤالی نپرسید. سارا دستش را گرفت و با تمام قدرتی که داشت می‌دوید و او را بدنال خود می‌کشید، وقتی به نزدیک تابلوی بانوی چاق<sup>۱</sup> که یک لباس صورتی پوشیده بود رسیدند، هری سرعتش را کمتر کرد، او فکر می‌کرد که در خوابگاه در امان است، ولی سارا دست او را کشید و زیر لب گفت: «از این طرف بیا» و او را بطرف برج خودش راهنمایی کرد. در قسمت اصلی برج، یکمرتبه سارا پشت در تکیه داد و شروع به نفس نفس زدن کرد.

هری گفت: «نقشۀ غارتگر پیش توئه، میدونستی یه موقعی مال من بود.»

او گفت: «می‌دونم، تا اونجا که می‌دونم برات توضیح می‌دم.» دستش را کشید تا با هری دست بدهد. «به هر حال، من سارا هستم.»

هری دستش را تکان می‌داد و به این فکر می‌کرد که دستان او در مقابل دستان خودش که بر اثر گرفتن دسته جارویش کمی سفت و خشن شده بود، چقدر لطیف است. وقتی دستش را رها کرد گفت: «منم هری‌ام، هری پاتر» مثل همیشه انتظار عکس‌العمل همیشگی را داشت که معمولاً مردم با دانستن نامش از خودشان نشان می‌دادند، ولی چیزی که بیشتر باعث تعجبش شد این بود که هیچ نشانی از حیرت در او دیده نمی‌شد.

«خوشحالم که می‌بینمت هری!» او را به سمت پله‌ها راهنمایی کرد، در آنجا برای لحظه‌ای صبر کردند. «من دربارهاات چیزایی شنیدم، میدونی» کمی مکث کرد، «اخیراً، منم مثل تو پدر و مادرمو از دست دادم، به همون طریق. حداقل این چیزیه که دائمی می‌گه!» قبل از اینکه دوباره به او نگاه کند چشمانش را به زمین دوخت. «هری، پدر و مادرمون با هم دوست بودند و دشمن مشترکی داشتند.» هری گفت: «ما همه دشمن مشترکی داریم.»

او لبخند تلخی زد و یکدفعه مضطرب شد.

«خب، به خودت یه نگاهی بنداز، کاملاً خیسی، و قبل از اینکه بفهمی هری، مریض میشی بیا توی اتاقم، من یه چیزایی دارم.»

«ولی من باید برگردم.»

«هری، باور کن، من خطری برای تو ندارم!!»

هری هنوز با خودش کلنجار می رفت: «خب ... البته که نداری.»

«خب پس.»

هری بلند شد و کمکش کرد که بالا بیاید. او چند اینچی از خودش کوتاهتر بود، با این حال او کفش هم به پا داشت. انگشتان پایش لاک خورده بودند و او متوجه شد که او خلخال<sup>۹</sup> به انگشتان و قوزک پایش بسته است. هری هیچ وقت به پاهای کسی توجه نمی کرد ولی پاهای او بسیار زیبا بودند. در واقع همه چیز او زیبا بود. با خودش فکر می کرد که دخترانی مثل او حتی حاضر نیستند که حتی قدمی هم با او راه بروند. دوباره به این فکر می کرد در تمام هاگوارتز دختری نیست که حتی به اندازه نیمی از زیبایی سارا را داشته باشد، ولی زیباترینشان هم اصلاً به او اهمیتی نمی داد. قلب هری در سینه اش به تندی می تپید. هنگامی که از پله های مارپیچ بالا می رفتند، درباره سالهایی که در هاگوارتز تحصیل کرده بود صحبت می کرد، درباره کلاسهایی که رفته بود و راجی می کرد و در جای جای صحبتش به رون<sup>۱۰</sup> و هرماینی<sup>۱۱</sup> اشاره می کرد؛ او هم خیلی راحت برخورد می کرد و خنده هایش آهنگین بود، همانطوری که هری دوست داشت. اینقدر عادی که انگار آنها دوست چندین و چند ساله بودند. کم کم رفتار او هم عادی شد. او کمی درباره خودش صحبت می کرد و بیشتر گوش می داد و دست هری را در دستش را نگه داشته بود. اتاقش را مانند یک اقامتگاه کامل با یک اتاق نشیمن دنج درآورده بودند که با ابریشم آبی و ارغوانی تزیین شده بود. وارد اتاق خواب که یک تختخواب دست ساز بسیار نفیس در آن بود شدند، که با ابریشم زردوزی شده مزین شده بود. زمین مرمرین آنجا

---

- ( )

Ron -

Hermione -

تماماً فرش شده بود و نور ضعیف شعله‌های آتش کمی آنجا را روشن کرده بود. بر روی دورترین دیوار دریاچه‌های باز بسیاری بود تا نسیم شبانگه وارد آنجا شود. پرده‌های شناور بنفش و سفید در باد می‌چرخیدند. پشت آنها طاقچهٔ بزرگی قرار داشت. هری کمی دستپاچه شد. پرسید: «واقعا تو کی هستی»

به اتاق مجلل نگاهی انداخت که کاملاً اشرافانه تزئین شده بود.

«سارا لیمک<sup>۱۲</sup>»

«تو یه معلمی؟»

«معلم! هری من فقط شونزده سالمه، مثل خودت! چطور می‌تونم یه معلم باشم.»

«مطمئناً دانش‌آموز هم نیستی.»

«نه، دانش‌آموز نیستم.»

«پس چطوری اومدی اینجا؟ و چطوری این اتاق رو بهت دادن؟»

«دایی آلبوس<sup>۱۳</sup> منو اینجا آورد، هیچ کس نمی‌دونه هری، جز تو!»

«دایی آلبوس! تو داری منو مسخره می‌کنی، دامبلدور<sup>۱۴</sup> دایی تونه؟»

«آره، دایی بزرگ بزرگمه!»

«و فکر می‌کنه که تو در خطری!»

«شاید. حدس می‌زنم که باید سالم بمونم.»

«اون بود؟، می‌دونی که.» و صدایش را پائین آورد «ولدمورت<sup>۱۵</sup>،»

«هیچ‌کسی بدرستی نمی‌دونه.»

او رویش را برای لحظه‌ای بر گرداند، دوباره به هری نگاه کرد. او می‌توانست که اشک‌هایی را که در چشمش جمع شده بود را ببیند و با خودش فکر می‌کرد که بهتر است دیگر چیزی از او نپرسد. صدای رعد و برق از دور به گوش می‌رسید. باران شدت گرفت، دوباره با خودش فکر کرد: دوباره شروع شد.

---

Sara Lemke-

Albus-

Dumbledore -

Voldemort-

« شنلتو به من بده. جلوی آتیش برات خشکش می‌کنم.»

هری سریع به او کمک کرد تا لباس های خیسش را از تنش درآورد. سارا آن را بر روی چوب لباسی که آورده بود انداخت، پتوی سبکی را بر روی شانه‌های هری انداخت، بعد برای دونفرشان نوشیدنی آورد. هری تعجب کرد وقتی متوجه شد که نوشیدنی‌شان یک بطری مشروب سفید بود. حتی روحهای هاگوارتز هم برای چنین چیزی اجازه نداشتند. به هر حال او گیلانسی را گرفت و آن را مزه مزه کرد. خیلی غلیظ بود، ولی او رقیقش را با مزه تلخ و شیرین آن دوست داشت. او گفت: « این ریزلینگ<sup>۱۶</sup>، خودم از نیویورک خریدمش. افسونش کردم که هیچ وقت خالی نمی‌شه، پس میتونی هر چی می‌خواهی بخوری. این گرمت می‌کنه.» هری گفت: « متشکرم، خیلی خوب بود.» او باید می‌گفت که تابحال مشروب نخورده است، ولی جلوی خودش را گرفت.

سارا طول اتاق را طی کرد و استریو را روشن کرد. موسیقی مبهم، آرام، غمگین و پر تحرکی فضای اتاق را پر کرد. صدای زنی که لطیف و آهسته می‌خواند به گوش می‌رسید و هری گوش می‌کرد. با خودش فکر می‌کرد این بلوزه<sup>۱۷</sup>، شبیه آهنگی هائیس است که می‌توانی در استراحتگاه‌های حومه شهرهای بزرگ بشنوی. این را دوست می‌داشت، می‌دانست که این از جایی، و یا چیزی در درونش سرچشمه می‌گیرد، در قلب و یا در روح، جایی بین غم و چیزهای دیگر. هری از وقتی که شش ماه پیش، دورسلی‌ها<sup>۱۸</sup> را ترک کرده بود آهنگی نشنیده بود، اما این را هم میدانست که هیچ کدام از آنها تا بحال اینقدر روی او تاثیر نگذاشته بود.

همانطور که دری را که به سمت ایوان می‌رفت را نشان می‌داد، گفت: « چرا نمی‌ای اینجا، موهات اینجا زودتر خشک میشه.» هری به دنبال او از اتاق خارج شد. گیلانسی را هم با خودش برد، او را به سمت دو صندلی پاسیو<sup>۱۹</sup> راهنمایی کرد که میز کوچکی مابینشان بود. کمی مکث کرد و به شیشه خرده‌های گیلانسی نگاهش کرد و گفت: « ریپایرو.»

---

Riesling-

:Blues -

Dursley -

-

گیلاس دوباره به شکل اولش برگشت، بدون اینکه از چوبدستی استفاده کرده باشد، او به راهش ادامه داد، آن را همان جا رها کرد و به طرز غریبی آنجا را ترک کردند. هری تحت تأثیر قرار گرفته بود ولی چیزی نگفت. نشست و قبل از گذاشتن گیلاش بر زمین کمی از مشروبش را مزه مزه کرد. او هم وقتی که داشت مشروبش را مزه مزه می کرد نگاهش می کرد، متوجه دستی که گیلاس را نگه داشته بود شد که حلقه ها و دستبندطلائی به مچش بسته شده بود. ناخنهایش بلند و مانیکور شده بودند. وقتی برگشت به او نگاه کرد، نوشیدنیها را روی میز گذاشت. برای زمانی نسبتاً طولانی حرفی نزد و فقط به او زل زده بود، بعد از او خواست دستش را به او بدهد. هری با اینکه کمی جا خورده بود ولی واکنشی نشان نداد. سریعاً دستش را به او داد. دستش را گرفت و کف آن را بالا آورد، زانوهایش را خم کرد تا نگاهی به آن بیندازد. هنگامیکه با یکی از ناخنهایش یکی از خطوط دست هری را دنبال می کرد در افکار خودش غرق شده بود. او چیزهایی از یک خاطره را در کلاس پروفیسور تریلانی به یاد می آورد. او کف دستش را می خواند و به او گفته بود: « یک فاجعه بزرگ در زندگی تو هست، که البته همه ما درباره اون می دونیم. دوران کودکی سخت، یه نفر به تو دروغ میگه.» بعد از اینکه کمی او را برانداز می کند: « رازها فاش می شه، سئوالی که خیلی آزارت میده در آخر جواب داده می شه. تو بیش از یکبار با مرگ روبرو می شی.» تعجب کرده بود: « تو میتوانی آینده رو پیش بینی کنی، آیا من بزودی می میرم؟ ، پروفیسور تریلانی اطمینان داره که اینطور میشه.» خندید: « خیلی سخته هری، تو ماجراهای بسیاری پیش رو داری. تو با دشمن فناپذیرت دو بار روبرو میشی، اینجا.» او دو گره ای را که در چین کف دستش بودند را نشان داد. « و اینجا. من دوست ندارم آینده رو بگم، من فکر نمی کنم به این ربطی داشته باشه.»

« خوبه.» هری انتظار داشت که دستش را رها کند ولی او شروع به خواندن خط دیگری از کف دستش کرد. « این عجیبه!» نگاهی به کف دست خودش انداخت و بعد نگاهی به کف دست هری انداخت.

«چی عجیبه؟»

« چیزی نیست.» سارا بلند شد و قبل از اینکه از او دور شود گیلاس مشروبش را هم با خود به گوشه ای از اتاق برد. هری به آخرین خطی که داشت آن را می خواند نگاهی انداخت. خط عشقش بود. او سئوالی نکرد و مشروبش را تمام کرد. او هم ترجیح می داد که پشتش به هری

باشد. « فکر می‌کنم دیشب یه چیزی دیدم، مطمئن نیستم، خیلی تاریک بود، من فقط بلند شدم، ولی فکر می‌کنم که یه چیزی اونجا توی چارچوب در وایساده بود.»

هری پرسید: « چه شکلی بود؟! »

« یه روح شنل‌پوش و سیاه بود، بعدش رفت! »

« غیر از دیشب هم اونو دیده بودی؟ »

« مطمئن نیستم، ولی فکر میکنم که چند باری هم توی نیویورک دیدمش. ولی این فقط ممکنه باقی‌موندهٔ یک رویا باشه، ولی نمی‌دونم که چی اونو بوجود میاره؟ »

« برای اینکه آزارت میده و اینکه تو فکر نمی‌کنی واقعاً یک رویا باشه. فکر میکنم که باید به دامبل ... ، داثیت بگی.»

« نه، مطمئنم که سودی نداره.»

« ولی تو نباید اینجا بمونی. یه اتاق دیگه بخواه؟ »

در حالی که اطراف خودش را نشان میداد گفت: « و از همهٔ این چیزها دست بکشم. گذشته از اینها اون سریعاً متوجه میشه.»

« شبها درو ببند، این حداقل کاریه که میتونی بکنی. »

« شاید تو درست بگی، هری. یه گیلان دیگه میخوای.» به گیلان خالی هری اشاره کرد « من یه بطری دارم.»

« نه.» هری این را گفت و بلند شد.

« من یکی برات میریزم. »

« متاسفم من حتی نمیتونم یه قطره هم بخورم، بنظر میاد یک کم توی راه رفتن مشکل دارم.» هری در حالی که میخندید ادامه داد: « من باید به خوابگاه گریفندور<sup>۲۰</sup> برگردم، همین الان هم **رون** فکر میکنه من مُردم!» او سعی کرد که بلند شود ولی سارا او را نگه داشت.

« همینجا خواب هری. اگر توی این ساعت، وقتی که داری توی سرسرا تلوتلو میخوری گیرت بیارن توی دردسر بزرگی می‌افتی. تازه اگه اون چیز سیاه برگرده، اگه تو پیشم باشی احساس امنیت بیشتری میکنم، چه هری پاتر مست باشه چه نباشه.» دستش را روی پیشانی او گذاشت و با انگشتانش به آرامی جا زخمش را لمس می‌کرد.



هری کاری را که از او خواسته بود انجام داد ولی زیاد در این کار وارد نبود. او فقط ترسیده بود. خودش را جمع کرده بود، سرش را بر روی شانه او گذاشته بود. بازوانش او را در بر گرفته بود. او لبخند می‌زد و گرمای آن آرامش می‌کرد. او به پشت داراز کشید تا زمانی که چشمانش سنگین و بسته شدند. « هـری، هـری »

هری چشمانش را در تاریک و روشن نزدیک صبح باز کرد. سارا به او نگاه می‌کرد، آرنجش را حائل کرده بود و با دست راستش قفسه سینه هری را تکان می‌داد. او با صدای دلنشینی صحبت می‌کرد.

« تو الان باید برگردی، قلعه دیگه داره بیدار می‌شه، تو باید قبل از اون توی رختخواب خودت باشی.»

« اوه، آره... صورت زیبایش در آن تاریکی جلوی رویش بود. دلش نمی‌خواست تکان بخورد.

« من متاسفم...، اصلاً نمی‌خواستم اینجا خوابم بره.»

« اشکالی نداره. در تمام این مدت این بهترین خوابی بود که داشتم. خیلی خوشحالم که تو اینجایی، می‌تونی فردا شب هم بیای؟»

« آره، البته.»

«بعد از خاموشی بیا.»

« باشه.»

« پس می‌بینمت، ولی الان دیگه باید بری. » او گونه‌اش را بوسید. در یک لحظه لبخندی بر لبانش پدیدار شد، از رختخواب بیرون پرید. شنل را برداشت، کفشهایش را پوشید. شتابان از در رد شد و خود را به خوابگاه گریفندور رساند.



وقتی وارد اتاق شد، خوابگاه سوت‌و‌کور بود. سریع خودش را به پشت پرده‌ای که دور تختش را می‌پوشاند رساند و از اینکه رون زود خوابش برده بود، خوشحال بود. هری سریع پیژامه‌اش را عوض کرد، پرده‌ها را اندخت و به آرامی دراز کشید و به سارا فکر می‌کرد. به لحظه‌ای که دستانش را در آن تاریکی به دورش حلقه کرده بود، هنگامی را که او سرش را بر روی شانه‌اش

گذاشت و خوابید را بیاد می‌آورد. هری غلتی زد و متکایش را بغل کرد. این دومین روزی بود که او را می‌دید.

«هری.» رون در حالی که به هری نگاه می‌کرد آهسته گفت: «دیشب کدوم گوری بودی. من ساعت سه صبح از خواب بلند شدم تو توی رختخواب نبودی، دیگه می‌خواستم برم پیش دامبلدور که بهش بگم که فکر می‌کنم تو مردی.» هری قصد داشت همان موقع تمام ماجرای سارا را به رون بگوید، ولی برای یک لحظه تصمیم گرفت که دروغ بگوید.

«گم شده بودم.»

«گم شدی!!!» رون خندید: «بعد از شش سال.»

هری شانه‌هایش را بالا انداخت.

«داری نگرانم می‌کنی، میدونی؟»

«من خوبم» هری دروغ می‌گفت: «فقط خسته‌ام.»

«بهبتره دیگه پاشی، برای صبحونه دیر میرسی.»

هری بلند شد و لباسهایش را پوشید، فکر صبحانه حالش را بهم می‌زد ولی او تشنه بود و به چیزی جز تنگ‌های آب کدو حلواپیی روی میز فکر نمی‌کرد. با خودش می‌گفت می‌تونم همه اونارو یکدفعه سر بکشم. همچنین دفعه بعدی که سارا را می‌دید نباید در خوردن مشروب زیاده‌روی میکرد. از دست رون و هرمایینی دلخور شده بود، نمی‌توانست حتی لحظه‌ای از فکر سارا بیرون بیاید. هیچکدام از حرفها را گوش نمی‌داد، وقتی از او سؤالی می‌پرسیدند می‌گفت که جوابش را نمی‌داند. در کلاس معجون سازی با خیالبافی‌هایش در دسر درست کرد، در وسط درس هنگامیکه اسنیپ<sup>۲۱</sup> یکدفعه هری را صدا زد، او واقعاً نمی‌دانست که چه بگوید. اسنیپ هم در مقابل تا آنجا که می‌توانست، شروع به تحقیر هری کرد، هری هم در مقابل هر چه بیشتر در صندلی‌اش فرو می‌رفت. بعد از شام بدنبال رون و هرمایینی به برج گریفندور برگشت، پشت یکی از میزهای سالن عمومی نشستند. هری کتابی را باز کرد تا بخواند ولی حتی یک کلمه هم نخواند، فقط به ورق‌های آن خیره شده بود و به سارا فکر می‌کرد، به اینکه چطور می‌توانست یک روز را بدون اینکه با او صحبت کند، سر کند. تا کی می‌توانست مخفیانه خودش را به برج او برساند، حتی اگر برای یک سلام گفتن باشه!.



سارا گوشه‌های تکیه داده بود کتاب افسون مادرش را محکم گرفته بود. امیدوار بود که افسونی را که در آوازش بکار برده بود کار کند. این همان افسونی بود که سالها قبل پدر و مادرش را به هم رسانده بود. اگر درست کار می‌کرد باید کسی را که واقعاً عاشق او بود را از خواب بیدار میکرد و به جایی که او بود راهنمایی می‌کرد. «باید خودش باشه.» با صدای آرام و بلند گفت: «باید همون باشه.» قبل از اینکه کتاب افسون را در فقسه‌اش بگذارد یک بار دیگر به آن نگاهی انداخت. نگاهی به نقشه‌ غارتگر انداخت که روی میز آرایش افتاده بود. نمی‌خواست امشب از آن استفاده کند. او در اتاقش را باز کرد و موسیقی گذاشت، گیلان مشروبش را پر کرد به ایوان برگشت تا آنجا منتظر بماند. کمی از مشروبش را مزه‌ مزه کرد و همگام با صدای زیبای مادرش شروع به خواندن کرد، صدایش گیرا بود، اگر او واقعاً می‌آمد. مردد بود، دوستش داشت، او یک جنتلمن واقعی بود. نمی‌توانست اینقدر خوش شانس باشد. تمام پسرهایی که دیده بود فقط باعث اذیتش می‌شدند. باید می‌دانست، باید امتحانش می‌کرد. به سمت صدا برگشت، کاملاً مایوس شده بود. به پسر موبلوندی که در چارچوب دری که میان ایوان و اتاقش بود نگاه می‌کرد. هیچ چیزی نگفت، حتی لبخند هم نزد.

«ببخشید که سر زده وارد شدم. من فقط، فکر میکردم که یه نفر داره آواز می‌خونه، من تا اینجا تعقیبش کردم.» صدای دستگاه موسیقی من بود، خیلی متاسفم که مزاحم خواب شما شد، آقای...»

«مالفوی<sup>۲۲</sup>، در واقع اسمم دراکوست<sup>۲۳</sup>، و شما...»

«خسته ام، آقای مالفوی. از دیدنتون خوشحال شدم ولی اگر اشکالی نداشته باشه بهتره برگردید.»

«این صدای ضبط نبود که من شنیدم.» مالفوی این را گفت و کمی نزدیکتر آمد «و اسم شما چیه؟ هنوز حتی اسمت رو هم به من نگفتی.»

«من سارا هستم، حالا شب بخیر آقای مالفوی.»

«من فکر می‌کنم که بتونیم کمی بیشتر با هم باشیم؟! چه عجله‌ای داری!؟»

«من گفتم شب بخیر.»

مالفوی چند قدمی به سمتش رفت: « وقتی مردم با من خشن رفتار می‌کنن اصلاً خوشم نمی‌یاد. مخصوصاً اگر دلیلی هم برای اینکار وجود نداشته باشه. ولی فکر می‌کنم اگر فردا بذاری ببینمت می‌تونم فراموش کنم. »

« نـــــــــــــــــه. »

« میدونی، ما میتونیم با هم دوست باشیم؟ »

خیلی خشک جواب داد: « متشکرم آقای مالفوی من به اندازه کافی دوست دارم، برای آخرین بار، شب بخیرـــــــــــــــــر!!! »

مالفوی بسمت دری که به پله‌های خروجی می‌رسید رفت و دوباره برگشت: « دوباره می‌بینمت، سارا، شاید فردا. »

« ولی من فردا خیلی سرم شلوغه. » سارا این را گفت و در را به رویش بست. با پشتش محکم در را به عقب فشار داد. یأس تمام وجودش را فرا گرفته بود. همان وقتی که داشت گیلانش را آب می‌کشید قطرات اشکی که در گوشه چشمش جمع شده بودند، پائین می‌آمدند. سارا پیش خودش فکر می‌کرد، چرا اینطوری شد؟ هری تا موقع برگشتن او در سایه پناه گرفته بود، از اینکه مالفوی آنجا در اتاقش بود، در درونش آتش خشم زبانه می‌کشید. برای همین بود که از او خواسته بود که بجای امشب فردا شب به دیدنش بیاید. چون با مالفوی قرار داشت. احساس کسی را داشت که به او خیانت شده، هری به خوابگاه گریفندور رفت و پیژامه‌اش را پوشید. دوباره باران می‌آمد و او خوشحال بود، چون بنوعی احساسش را نشان می‌داد. بیشتر شب را بیدار بود، کمی بعد از بند آمدن باران خوابش برد.

\* \* \* \* \*

با اینکه یکشنبه بود و کلاسها هم تعطیل بودند، هری تنها مانده بود. - رون و هرماینی به خیال اینکه او مریض است، بدون او به کتابخانه رفته بودند. - هری فکر می‌کرد که باید از برج سارا دوری می‌کرد. نیمی از وجودش نمی‌خواست که دوباره او را ببیند ولی نیمه دیگر به دنبالش توضیح می‌گشت. قبل از اینکه به آنجا برسد صدایی شنید، دوباره خودش را در جایی که شب پیش آنجا پنهان شده بود مخفی کرد. دوباره مالفوی بود. با عصبانیت حرف می‌زد و هری گوش می‌کرد.

«چطور می‌گی که از من خوشتر نیامد. تو حتی نمی‌خواهی منو بشناسی.»

مالفوی این را گفت و پشت سارا را به گوشه‌ای تکیه داد.

«می‌تونستی حداقل یه شانس بهم بدی؟»

«نه، نمی‌خوام، بهتره که این شانس رو نداشته باشی. من جنس تو رو خوب می‌شناسم. آخر با

مرگ‌خوارها رابطه پیدا می‌کنی با اینکه من تا حالا یکیشون رو هم ندیدم. شیطنت رو از توی

چشمات میشه خوند، آقای مالفوی. فقط می‌خوام تنهام بذاری.»

«میتونی دراکو صدام کنی؟!»

«من اینطوری ترجیح می‌دم.»

مالفوی نزدیکتر آمد به اندازه یک اینچی با او فاصله داشت. سارا را به گوشه‌ای هل داد، کتابی را

که در دست داشت از دست او قاپید، دیگر جایی برای فرار وجود نداشت. او میلرزید. از ترس

بود یا خشم، هری این را نمی‌دانست.

مالفوی گفت: «دختر همیشه اینقدر بی وفا هستن.»

هری هنوز مطمئن نبود. مالفوی سعی داشت او را ببوسد. هری رویش را بسمتی چرخاند،

احساس می‌کرد که بیشتر از پیش خرد می‌شود. ناگهان، هری لرزشی را احساس کرد، فکر کرد

که زلزله آمده. دستش را به دیوار گرفته بود تا خودش را سر پا نگه دارد. یک صدای عجیب و

نور بود و بعد از آن یک صدای برخورد شنید. برگشت، مالفوی را روی زمین دید. چیزی مثل

برق از سر رویش بالا می‌رفت. سارا بالای سرش خشمگین ایستاده بود. زمین هنوز میلرزید ولی

کم‌کم لرزشش از بین رفت، هری متوجه رشته‌سیاهی شد که در موهای سارا بود و الان کاملاً

قرمز شده بود. صدایش که از میان دندانهای به هم فشرده‌اش بگوش می‌رسید لرزان بود.

«اولین باری که بخوام کسی رو ببوسم، مالفوی. مطمئن باش تو نیستی!!!!!!»

«به چه جرأتی منو اینطوری جادو کردی.» مالفوی این را گفت و بلند شد «تو بمن صدمه

زدی. پدرم اگه اینو بفهمه، باید برای همیشه هاگوارتز رو ترک کنی.»

قلب هری یکدفعه ایستاد، سارا از اینجا میره؟ لوسیوس<sup>۲۴</sup> واقعاً می‌تونه همچین کاری بکنه؟ در

میان نگرانی هری، سارا به مالفوی پوزخند می‌زد. هری سریعاً چوب‌دستی‌اش را در آورد و آماده

شد. صورت مالفوی از خشم سفید شده بود. او چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد که هری نمی‌شنید،

سارا دوباره به گوشه‌ای رفته بود. رشته سیاه به حالت اولش برگشته بود طوری که هری فکر کرد که شاید یک خیال بود. همانطوری که انتظار می‌رفت مالفوی می‌خواست چوبدستی‌اش را در بیاورد و او را نفرین کند. هری سریع وارد راهرو شد و قبل از اینکه او چوب دستیش را در رد فریاد زد: «اکسپلیارموس»

چوب دستی مالفوی از دستش خارج شد. او رو در رو با هری قرار گرفت:

«چی می‌خواهی پاتر؟؟»

سارا با آرامش خاطر گفت: «هری». دوید و پشت سرش پناه گرفت و دستانش را به روی شانهاش گذاشت.

«هری!! خدارو شکر.»

«چی!!!!!!!!!!!!»

مالفوی عصبانی شده بود «تو پاترو دوست داری.»

هری به جای او جواب داد: «گمشو، مالفوی.»

«یا چی؟، پاتر! منو میترسونی؟ فکر می‌کنی چون تو چوب دستی رو بسمت من گرفتی من فرار می‌کنم؟»

«همیشه میتونستم به یه موش صحرایی بزرگ تبدیل کنم. با این حال میل خودته؟»

«غلافش کن پاتر!» مالفوی زیر لب غر غر می‌کرد به سمت چوب دستی‌اش که سمت دیوار افتاده بود رفت و آن را برداشت. «شما دو تا واقعاً بدرد همدیگه می‌خورین.» مالفوی با عجله دور شد، از درد تلوتلو می‌خورد، آنها او را تا زمانی که بطور کامل از چشمشان دور شد نگاه کردند.

سارا برگشت و بازوانش را دور گردن هری حلقه کرد. هری اصلاً انتظار چنین حرکتی را نداشت ولی او هم بغلش کرد. بوی عطرش مست کننده بود و تابحال همچنین بویی به مشامش نرسیده بود. موهای ابریشمینش بر روی شانها‌های هری پخش شده بودند و وقتی که هری او را در آغوش گرفته بود احساسی به هری دست می‌داد که آرزو میکرد این لحظات هیچگاه به پایان نرسد. ولی بالاخره خود را جدا کرد و فقط به نگاه داشتن دستان هری اکتفا کرد. هری لبخند می‌زد ولی در درونش نسبت به فکری که در مورد او و مالفوی می‌کرد به شدت احساس حماقت می‌کرد.

« هری این دومین باریه که تو منو از خطر نجات دادی.» سارا به او لبخند می‌زد: « شاید بهتر باشه که تو رو به عنوان بادیگارد خصوصی استخدام کنم.» ولی هنگامی که به یاد آورد که او صدای آوازش را نشنیده خنده بر روی لبانش خشکید. «منظورم اینه که اگه می‌تونستم.»

«دیشب اذیت کرد؟»

«منظورت چیه؟!»

«من دیشب صدای آوازی رو شنیدم. تا اینجا دنبالش کردم، مالفوی رو دیدم که وارد اتاق شد. من فکر کردم...»

سارا پرسید: « واقعاً، تو اون صدا رو شنیدی؟! »

« آره، یه صدای غمگین که توی باد می‌پیچید » بجای جواب، سارا دوباره هری را در آغوش گرفت.

« آه، هری این بهترین خبریه که من تابحال شنیدم. »

هری که رفتار ناگهانی سارا کاملاً شگفت زده‌اش کرده بود، گفت: «صدای تو بود؟! »

« آره من می‌خواستم اینطور باشه، خب مالفوی هم شنید، کمی طول کشید تا از دستش خلاص شدم ولی بالاخره رفت. » خودش را جدا کرد ولی هنوز دست هری را نگه داشته بود. « اون پسته هری اینو حتی قبل از اینکه به چشمش نگاه کنم متوجه شدم، بی‌وفایی توی صداس موج میزنه. اون حتی قبل از اینکه تو متوجه بشی یه مرگخوار می‌شه! »

« اصلاً نیازی نیست برای ثابت کردش تلاش بکنی این مثل روز روشنه. سارا تو حالت خوبه؟ »

« آره هری قبل از اینکه بتونه کاری بکنه خدمتش رسیدی.»

« خب، پس.» لبخندی بر روی لبان هری نقش بست. « دوست نداری کسی رو ببوسی؟ »

هری خنده‌اش گرفت ولی انگار که یکدفعه متوجه اشتباه خودش شده باشد گفت:

« ببخشید، یعنی منظورم این بود که به من ربطی نداره. »

« اشکالی نداره هری.» سارا با لبخندی از روی شرم پاسخش را داد: « هنوز فرد مورد نظرم رو پیدا نکردم. تو چطور. آدمای مشهور باید دستشون برای انتخاب باز باشه؟ »

هری رنگش سرخ شد « خب... آره. اما من اونطوری نمی‌خواستمش.» سارا به پهنای صورتش خندید. هری از روی خجالت چشمانش را بزمین دوخت بعد از مدتی سکوت، هری گفت:

« امروز خیلی قشنگ شدی، ولی تو انگار هیچ وقت کفش نمی‌پوشی؟ »

سارا خندید و به پاهای عریان خودش نگاهی انداخت: «البته که می پوشم. ولی چرا اینجا باید اینکارو بکنم؟ چرا خودم رو اذیت کنم.»  
«خب پاهات هم قشنگن.»

سارا خندید: «آقای پاتر دیگه چاپلوسی بسه. من دیگه کاملاً راضی شدم. حالا من می خواستم برم طرف دخمه ها که اون مالفوی سر و کله اش پیدا شد. من نقشه رو اون بالا جا گذاشتم. منظورم اینه که کی حاضره تمام این راه رو تا اون بالا بره؟ من باید یه جارو از خانم هوچ<sup>۲۵</sup> قرض بگیرم. اگه بخوام حتماً اونم با من میاد. احمقانه اس.»  
سارا سرش را تکان داد: «چرا تو با من نمیای؟ با هم به ملاقات پروفیسور اسنیپ میریم یا شاید هم عجله داری هری؟»

«نه در واقع من اومدم تا تو رو ببینم.» هری ادامه داد: «ولی من بیرون منتظر می مونم. اسنیپ از من متنفره، مخصوصاً که روز پنجشنبه اصلاً حواسم به درسش نبود، فکر کنم که هنوز از دستم ناراحته.»

«حواست کجا بود؟» سارا خندید «به چی فکر می کردی؟»

«هیچی.» هری سرخ شد. سارا خندید و دست هری را گرفت و به سمت راهرو رفت، ولی یکدفعه وارد یک راه مخفی شد که داخل نقشه غارتگر هم نشان داده نشده نبود شدند. وقتی که نزدیک کلاس اسنیپ شدند، سارا دست هری را رها کرد و به سمت در اتاق رفت و دوبار به در کوبید و با لبخند داخل شد: «عصربخیر، سیوروس<sup>۲۶</sup>.» هری وقتی که داشت به حرفهای آنها گوش می داد، هیچ تلاشی نکرد تا جلوی خنده اش را بگیرد. هیچوقت ندیده بود اسنیپ با کسی اینطوری صحبت کند. کاملاً با شخصیت اسنیپ متفاوت بود. هری فکر می کرد که او سعی خودش را می کرد که مهربان باشد و سارا هم به او کمک می کرد. هری شنید که اسنیپ می گفت: «چطوری، عزیزم، امیدوارم که حالت خوب باشه.»

«خوبم. سیوروس، متشکرم. این روزها چطوری؟»

«در حقیقت من هیچ دانش آموز با استعدادی ندارم. با اینکه من کارم رو بهتر انجام می دم.» اسنیپ کمی مکث کرد. «میدونی که من خوشحال میشم که بتونی از برج خارج بشی تا بتونی

توی کلاسها هم درس بخونی. حالا باید به چیزی برای پذیرایی آماده کنم. معجون چندمزه چگونه؟»

«خیلی ممنون سیوروس، منم با تو موافقم. مطمئنم که تو استاد جالبی هستی. ولی نگران نباش، من توی اتاقم راحتم. اگرچه به کمکت نیاز دارم.»

«البته، هرچی که تو بخواهی.»

«اول، درباره طلسم حافظه است. میدونی که من داشتم دیشب میخوندم...»

اسنیپ گفت: «می دونم، صداتو شنیدم. واقعاً جالب بود، من که با صدات خوابم برد. صدای قشنگی داری، فکر می کنم که مادرت بهت افتخار میکنه؟» سارا چند لحظه ای ساکت ماند و بعد صدایش را صاف کرد و ادامه داد: «متشکرم، خب به دانش آموزی دیشب صدای منو شنیده بود و تونسته بود اتاقم رو پیدا کنه. می گفت که اسمش دراگو مالفویه»

«آیا آقای مالفوی کار... حرکت بی موردی کرد؟»

«نه، ولی ترجیح میدم که دیگه نبینمش؟»

«من بهت قول میدم، خودم مشکل رو حل می کنم. اون دیگه اذیتت نمی کنه. دیگه چی میخواستی؟»

«چندتا معجون ساده. شاید درباره شون بدونی. داخل کتاب افسونهای مادرم پیدا شون کردم.»

سارا کتاب را به اسنیپ داد. «من صفحه رو علامت زدم، عجله ای هم ندارم.»

«چند تایی از اینها را میشناسم، بقیه هم آسونن، هر وقت آماده شدن میارمشون.»

«یه جن خونگی بفرست من نمی خوام اذیت بشی.»

«باعث افتخاره. میتونی مطمئن باشی که من مواظب این هستم.» اسنیپ به کتاب قدیمی اشاره می کرد.

«پروفسور، آدمای خیلی کمی هستند که من بهشون اعتماد دارم، من مطمئنم که شما اینو سالم برمی گردونید.»

«میتونی مطمئن باشی. چیز دیگه ای احتیاج نداری...»

«نه، باندازه کافی کمکم کردی...، فکر کنم که دیگه باید برگردم، دوباره ازت ممنونم سیوروس.»

خوشحال شدم دیدمت.»

«منم همینطور عزیزم.»

وقتی هری سارا را دید، بخاطر جلوگیری از خنده‌اش رنگش کاملاً سرخ شده بود. سارا با خنده گفت: «آه، هری بسه دیگه.»

هنگامی که در نیمه راه دو برج از همدیگر جدا می‌شدند او گفت: «هری قول بده که امشب بیای.»

«باشه بعد از خاموشی.»

«یه طلسمی روی در می‌ذارم که فقط به تو اجازه ورود بده. توی بالکن منتظرت هستم.» دوباره دست او را گرفت. بعد از لحظه‌ای مکث، هری گونه‌اش را بوسید و او با لبخندی پاسخ داد. در افکارش به زیبایی سارا فکر می‌کرد. آهسته ادامه داد: «دوباره می‌بینمت سارا.» قبل از رفتن دست هری را رها کرد و دوباره برگشت تا برای هری که هنوز در همانجایی که هم جدا شده بودند، ایستاده بود و رفتنش را تماشا می‌کرد، دست تکان دهد.



هفته‌ها گذشت و هری در تمام کلاسها خواب آلود بود. برای این رفتار غیر معمول او را چندین بار به درمانگاه فرستادند. او تا آنجا که می‌توانست از **رون** دوری می‌کرد. چون دیگر ارزش جواب دادن به باران سؤالاتی که برای غیبتهای شبانه هری از او می‌پرسید، غیرقابل تحمل شده بود. هرمانینی این را به یک رسم روزانه تبدیل کرده بود. هر روز صبحانه با این جمله شروع می‌شد: «خب هری، دیشب کجا بودی.» هر دوی آنها به خاطر مخفی نگه داشتن موضوع به او خیره نگاه می‌کردند و برای لحظاتی هیچ کدامشان با او حرفی نمی‌زدند. متوجه شد که یا باید ماجرا را برای آنها تعریف کند یا اینکه با خطر از دست دادن دوستانش مواجه شود. شنبه هنگامی که از خواب بیدار شد متوجه حضور رون و هرمانینی کنار تختش شد. عینکش را برداشت. آن را به چشمش زد و به آنها که بالای سرش ایستاده بودند نگاه کرد.

«صبح بخیر!»

رون با عصبانیت گفت: «صبح ... !!»

هرمانینی اضافه کرد: «الان ساعت یک ونیم ظهره، صبحانه که هیچ، نهار رو هم خوردن. میخوایم بدونیم که چه بلایی به سرت اومده که همیشه خسته‌ای؟»

«آره، نصف شبی کدوم گوری میری، وقتی آفتاب در اومد میای، تو حتی لباسات رو در نمیاری.»

«من قول دادم به کسی چیزی نگم. تازه اگرم بگم شما به من می‌خندین.» «رون گفت: «ما که الان نمی‌خندیم...»

هرماینی با جدیت گفت: «و نخواهیم خندید...»  
آنها ایستاده بودند و منتظر جواب بودند. هری گفت: «من با یه دختر آشنا شدم، تمام ماجرا اینه.»

«یه دختر.» «رون خندید و گفت: «هنوز نبوسیدیش هری؟»  
هری سرخ شد: «نه.»

رون متعجب ادامه داد: «چی!؟، یعنی این همه مدت فقط نشستین و تمام شب رو با هم صحبت کردین؟»  
«تقریباً.»

هرماینی چپ‌چپ نگاه می‌کرد و با ابرو اشاره می‌داد. رون دست از خندیدن برداشت ولی هنوز به هری پوزخند می‌زد.  
«این عالیه.» هرماینی لبه‌تخت هری نشست و مستقیم به او نگاه کرد: «اون کیه؟ ما میشناسیمش؟»

«اون خواهر زاده‌ی دامبلدوره و اسمش ساراست. پدر و مادرش کشته شدند و دامبلدور فکر می‌کنه اون توی خطر و مخفیست کرده. پس شما هم نباید در موردش چیزی بگید. هیچ‌کسی نباید بدون اون اینجاست.» «هرماینی گفت: «پس دوست برای چی خوبه، ما به کسی چیزی نمی‌گیم، ولی تو هم نباید اینو از ما مخفی می‌کردی.»  
«این کار ما رو بیشتر دلواپس می‌کرد.» «رون این را در حالی گفت که هنوز لبخندی بر لب داشت. هرماینی گفت: «پس کی می‌بینیمش؟»

«من نمی‌دونم.» هری از اینکه بالاخره از عذاب وجدان رهایی یافته بود احساس سبکی می‌کرد:

«من باهات در این مورد صحبت می‌کنم، امیدوارم که از دستم عصبانی نشه.»

با همکاری رون ملاقات با سارا کمی راحت تر شد. هری توانست بعد از شام به آنجا برود و رون هم بالس را جای او در تختخواب گذاشت و پتو را روی آن کشید و پرده ها را انداخت. در اتاق سارا خود به خود به روی هری باز میشد که این هم بخاطر جادوئی بود که سارا هر شب به کار می برد - هری هم مخصوصاً طلسمی را بکار برده بود که از ورود مالفوی جلوگیری کند. - مثل همیشه صدای موسیقی می آمد، ولی این بار سارا بود که می خواند. هری برای مدت زمانی طولانی آنجا ایستاد و به آن گوش داد. پرده ابریشمی دورش را گرفته بود. صدای کامل و بی نقصش مانند فرشتگان بود. درست همان صدایی که او ماه پیش در باد شنیده بود. وقتی برگشت و او را دید خندید. نور خیره کننده ای پشت سرش را روشن کرده بود. هری در افکارش به این فکر می کرد که تا بحال او را اینچنین زیبا ندیده، او فقط در جای خودش ایستاد و با لبخندی پاسخش را داد دلش می خواست که او به خواندن ادامه دهد ولی او به سمتش آمد، به راحتی دستانش را دور او حلقه کرد و مثل همیشه سرش را بر روی شانه های هری گذاشت و گفت: « خوشحالم که اینجا می! »

بوی عطرش شامه اش را نوازش می داد، مثل همیشه در کنارش خوابید و تا اوائل طلوع خورشید او را در بغل گرفت. بعضی وقتها بود که دلش می خواست لمش کند، خیلی ناجور ببوسدش، ولی هیچگاه شجاعتش را پیدا نکرد. اگرچه هردوشان می خواستند اولین بوسه شان استثنائی باشد، هنوز بنظر نمی رسید که وقتش شده باشد. گونه هایش را می بوسید، بعد گردنش را و او در مقابل به زانو در می آمد. شور و حال عجیبی درون هری بر پا بود. احساسی دیگر او را از این کار منع می کرد که او نمی توانست از آن چشم پوشی کند. او خودش را عقب می کشید ولی سارا بیشتر خودش را به او می چسباند، می گفت:

« هری دست نگه ندار، ادامه بده، خیلی خوبه! »

« ولی من باید دست نگه دارم؟ »

هری این را با افسوس جواب می داد.

سارا ادامه داد: « میدونی که دلم میخواد همین الان ببوسمت، ولی نمی تونم. »

« منم، دقیقاً همینطور، ولی نمیدونم واسه چی؟ »

« منم نمی دونم؟ »

این را گفت و به سمت دیوار روبرو برگشت و به آن خیره شد. هری متوجه شد که رشته موی سیاهی که در میان موهای او بود و گاهی خیلی پر رنگ میشد، گاهی هم کاملاً ناپدید می

شد. در موردش کنجکاو شده بود ولی هیچگاه نپرسید. خیلی سئوالها بودند که او هیچگاه نمی پرسید.

«چه چیز جالبی کف دست من دیدی؟» هری این را برای حالت کنجکاوانه‌ای که به خاطر آن در او دیده بود، این را پرسید. این یکی از مشکل‌ترین سئوالهایی بود که ذهن هری را مشغول کرده بود و هری هم آن را مطرح کرد: «چیز جالبی توش دیدی؟»

«نگاه کن!» به سمتش برگشت. کف دستش را به سمت او گرفت تا او نگاهی به آن بیاندازد. بعد دستش را کنار دست خودش گذاشت. «نگاه کن، خط عشقمون یکجوره؟»

«خب تقریباً شبیه همنده، اینطور نیست؟» هری این را کف و دوباره آنها را بررسی کرد.

«نه شبیه بلکه هر دو یک خطاند.»

«ولی این یعنی چی؟ منظورت رو نمی فهمم!»

آهسته گفت: «هری، این یعنی تو همونی؟»

سارا این را گفت و کمی نزدیکتر آمد دوباره دستانش را دور خود حس کرد. چشمانش نزدیکتر آمد. و چانه‌اش را بالا آورد تا موقعی که لبانشان با هم چسبیدند. او آهی کشید و هری او را نزدیکتر کشید و شور و حال عجیبی که درونش به پا بود، کم کم به حس بهتری تبدیل شد.

وقتی که بالاخره از هم جدا شدند نگاهی به او انداخت و آهسته گفت: «دوستت دارم، سارا.»

«من هم برای ابد دوستت دارم، هری!» سارا جوابش را داد و سرش را بر روی شانه او گذاشت.